



آهوی گردن دراز

نوشته‌ی جمشید سپاهی
نقاشی از یوتا آذرگین



آهوی گردن دراز

نوشته‌ی جمشید سپاهی
نقاشی از یونا آذرگین



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

خیابان تخت طاووس - خیابان جم - شماره ۳۱ - تهران

چاپ دوم از دیهشت ماه

کتابه‌ی حقوق محفوظ است.

یکی بود، یکی نبود. در سرزمینی دور، دشتِ بزرگی بود که آهوان بسیاری در آن زندگی می‌کردند. دشت آنقدر زیبا بود که هیچکس زیباتر از آن را ندیده بود و آنقدر آهو در آن زندگی می‌کرد که هیچکس بیاد نمی‌آورد آنهمه آهو جایی دیده باشد. سرتاسر دشت پر از علف‌های سبز و شیرین بود و چشمه‌های آب آنقدر زیاد بود که هیچوقت آهویی تشنه نمی‌ماند. هر سال بچه آهوهای زیادی به دنیا می‌آمدند و گله‌های آهو هر سال بزرگتر و بزرگتر می‌شدند تا آنکه يك سال، بچه آهویی به دنیا آمد که گردنِ درازی داشت.





خبر تولد آهوی گردن‌دراز خیلی زود در سرتاسر دشت پیچید. آهوها دسته دسته برای تماشا آمدند و به گردن‌دراز او خندیدند و مسخره‌اش کردند.

پدر و مادر آهوی گردن‌دراز خیلی غمگین شدند ولی کاری از دستشان برنمی‌آمد. بالاخره برای آنکه آهوهای دیگر مسخره‌شان نکنند، بچه‌شان را برداشتند و از گله دور شدند. آنقدر رفتند و رفتند تا گوشه‌ی خلوتی پیدا کردند و همانجا ماندند.



مدت‌ها گذشت، بچه آهو هرروز بزرگتر و گردنش درازتر شد. پدر و مادرش وقتی دیدند او به اندازه‌ی کافی بزرگ شده است تنه‌ایش گذاشتند و همراه یکی از گله‌های بزرگ رفتند. آهوی گردن‌دراز چند روزی تنها زندگی کرد، ولی تنها زندگی کردن خیلی مشکل است؛ فکر کرد بهتر است او هم برود و با یکی از گله‌های بزرگ زندگی کند. راه افتاد و آنقدر رفت تا به یک گله‌ی بزرگ آهو رسید. جلو رفت، ولی همین‌که خواست داخل گله شود چند آهوی بزرگ، که شاخ‌های بلند داشتند، دورش را گرفتند و آهویی که از همه بزرگتر و شاخ‌هایش از همه بلندتر بود، جلو آمد و پرسید:

«اینجا چه می‌خواهی؟»

آهوی گردن‌دراز سلام کرد و گفت: «آمده‌ام تا با شما زندگی کنم.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که آهوها با صدای بلند به او خندیدند. آهوی گردن‌دراز خیلی ناراحت شد و با خودش گفت: چه آهوهای بدی، حتماً تمام آهوهای این گله همین‌طور هستند. نه، این گله به درد زندگی نمی‌خورد.

راه افتاد و آنقدر رفت تا به یک گله‌ی بزرگ‌دیگر رسید. جلو رفت، ولی همین‌که خواست داخل گله شود چند آهوی بزرگ که شاخ‌های بلند داشتند دورش را گرفتند و آهویی که از همه بزرگتر و شاخ‌هایش از همه بلندتر بود جلو آمد و پرسید:

«اینجا چه می‌خواهی؟»



آهوی گردن‌دراز سلام کرد و گفت: «آمده‌ام تا با شما زندگی کنم.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که آهوها با صدای بلند به او خندیدند. آهوی گردن‌دراز خیلی ناراحت شد و پرسید: «چرا می‌خندید؟»

آهوی بزرگ، همان‌طور که می‌خندید، گفت: «تو با این گردن‌دراز می‌خواهی با ما زندگی کنی؟»

آهوی گردن‌دراز گفت:

«بله، اجازه می‌دهید؟»

آهوی بزرگ اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

«ما هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهیم تو با ما زندگی کنی، چون آهوهای دیگر ما را مسخره می‌کنند و ما از خجالت مجبور می‌شویم از دشت بزرگ خارج شویم.»

آهوی گردن‌دراز پرسید:

«پس من با کدام گله می‌توانم زندگی کنم؟ آخر همه‌ی آهوها در گله هستند، من که نمی‌توانم تنها زندگی کنم.»

آهوی بزرگ جواب داد:

«با این گردن‌دراز هیچ گله‌ای تورا راه نخواهد داد.»

آهوی گردن‌دراز گفت:

«ولی من آهوی خوب و با ادبی هستم، هیچ‌وقت گله را شلوغ نخواهم کرد. بیشتر از هر آهوی دیگری هم کار می‌کنم، گذشته از آن شما نمی‌توانید مرا از گله خودتان بیرون کنید.»

آهوی بزرگ خیلی خشمگین شد، شاخ‌های بلند و تیزش را به طرف آهوی گردن‌دراز گرفت و گفت:

«ما هرگز تو را به گله‌ی خودمان راه نخواهیم داد و اگر یکبار دیگر بخواهی به گله‌ی ما نزدیک شوی با شاخ‌های تیزمان تو را دور خواهیم کرد.»



آهوی گردن‌دراز خیلی غمگین شد. سرش را پایین
انداخت و از گله‌ی آن‌ها دور شد، همانطور که
میرفت به خودش گفت: گله‌های دیگری هم هست
و ممکن است بالاخره یکی از آن‌ها مرا قبول کند.
اما آهوی گردن‌دراز به طرف هر گله‌ای که رفت
راهش ندادند. بالاخره ناامید و غمگین راهش را
گرفت و آنقدر رفت و رفت تا به دورترین جای
دشت، آنجا که هیچ آهوی دیگری زندگی نمی‌کرد،
رسید و کنار چشمه‌ی کوچکی منزل کرد. گرچه
خیلی تنها بود و هیچکس نبود تا با او حرف بزند
ولی سختی و تنهایی را تحمل کرد و فکر زندگی
در گله را از سرش بیرون کرد.





سال‌ها گذشت و آهوی‌های زیادی به
گله‌ها اضافه شدند اما هیچکس
یادی هم از آهوی گردن دراز
نکرد، تا آنکه يك سال، بچه آهوها
به دنیا آمدند ولی باران نیامد.
روزها پشت سرهم آمدند و رفتند
اما باز هم باران نیامد.

اول آب چشمه‌ها کم شد و بعد
علف‌ها زرد شدند. چند روز بعد
آب چشمه‌ها خشک شد و علف‌ها
سوختند، اما باز هم باران نیامد.

آهوها گرسنه و تشنه ماندند. اول
 فکر کردند فقط يك قسمت از دشت
 خشك شده است ولي هرچه اينطرف
 و آنطرف رفتند آب و علفی پیدا
 نکردند. همه جای دشت را که
 می شناختند گشتند اما همه ی علفها
 و چشمه ها خشك شده بودند.
 آهوها ی زیادی از گرسنگی و تشنگی
 مردند و گله های بزرگ هر روز
 کوچکتر شدند اما باز هم علفی برای
 خوردن و آبی برای نوشیدن نبود.



آهوها هر روز آسمان صاف و آبی‌رنگ را نگاه می‌کردند که هیچ لکه ابری هم در آن نبود. تا آن که روزی يك ابر بزرگ و سیاه‌رنگ در آسمان پیدا شد و آمد و آمد تا روی دشت بزرگ رسید و چون خیلی خسته بود همانجا خوابید.

آهوها از دیدن ابر خیلی خوشحال شدند ولی ابر خواب بود و بارانی نمی‌بارید. همه‌ی گله‌آهوها برای آنکه چاره‌ای پیدا کنند دور هم جمع شدند. هر کس حرفی زد تا آنکه عاقلترین آهو گفت: «باید از ابر خواهش کنیم که برایمان باران ببارد.»

همه آهوها قبول کردند. آنوقت عاقلترین آهو سرش را به طرف ابر کرد و گفت: «ای ابر بزرگ و مهربان! خواهش می‌کنم برای ما قدری باران ببار، چون بدون باران از گرسنگی و تشنگی خواهیم مرد.»

اما ابر بزرگ خواب بود و صدای آهو را نمی‌شنید. آهوها برای آنکه صدایشان به گوش ابر برسد همه باهم فریاد زدند: «ای ابر بزرگ و مهربان! خواهش می‌کنیم برای ما باران ببار، چون بدون باران از گرسنگی و تشنگی خواهیم مرد.»

اما ابر بزرگ خواب بود و صدای آنها را نمی‌شنید. آهوها هرچه دور و بر را نگاه کردند نه کوهی دیدند و نه تپه‌ای که از بالای آن صدایشان را به گوش ابر برسانند. خیلی غمگین شدند، چون اگر ابر بزرگ بیدار می‌شد و بدون آنکه باران ببارد از روی دشت می‌گذشت همه از گرسنگی و تشنگی می‌مردند.



ناگهان پیرترین آهو، بیاد آهوی گردن‌دراز افتاد و گفت:

«یادتان می‌آید سال‌ها قبل آهوی گردن‌درازی بود که می‌خواست وارد گله‌های ما بشود ولی ما راهش ندادیم؟»
آهوها گفتند:

«بله، اما او برای ما چکار می‌تواند بکند؟»

پیرترین آهو گفت:

«اگر او را پیدا کنیم با گردن‌درازی که دارد می‌تواند صدایش را به‌گوش ابر برساند.»

همه خوشحال شدند و از او خواستند که آهوی گردن‌دراز را پیدا کند.

پیرترین آهو قبول کرد و رفت و رفت و رفت اما پیش از آنکه آهوی گردن‌دراز را پیدا کند درگوشه‌ای از دشت، از خستگی و گرسنگی بی‌حال شد و روی زمین افتاد.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد آهوی گردن‌دراز را دید که با مقداری آب و علف بالای سرش نشسته است. خیلی تعجب کرد و پرسید:

«مگر اینجا هنوز آب و علف پیدا می‌شود؟»

آهوی گردن‌دراز گفت:

«آنجا که شما زندگی می‌کنید آهوهای زیادی هستند و هرچه آب و غذا هست می‌خورند، ولی من چون تنها هستم هنوز کمی برایم باقی مانده است.»



آهوی پیر غذایش را که خورد گفت:

«گرچه ما با تو مهربان نبودیم ولی خواهش می‌کنم تو به ما کمک کن.»

آهوی گردن‌دراز گفت:

«من همه را دوست دارم و حاضرم به همه کمک کنم،

ولی در این مدت هیچکس از من کمکی نخواست.»

آهوی پیر گفت: «ما حالا به کمک تو احتیاج داریم.»

آنوقت داستان خشکسالی و ابر خفته را برای او تعریف کرد.

آهوی گردن‌دراز کمی فکر کرد - بعد از جا بلند شد و ایستاد،

سرش را بسوی ابر کرد و با صدای بلند فریاد زد:

«ای ابر بزرگ و مهربان! خواهش می‌کنم کمی

باران ببار.»



صدایش به گوش ابر رسید و او را از
خواب بیدار کرد. چشم ابر که به آهوی
گردن‌دراز افتاد پرسید:
«تو کی هستی و چرا مرا از خواب بیدار کردی؟»
آهوی گردن‌دراز سرش را نزدیک گوش ابر برد و داستان
زندگی خودش را از اول برای او تعریف کرد.
ابر وقتی شنید هیچ‌کله‌ای آهوی گردن‌دراز را راه
نداده و او مجبور شده است تمام عمر
تنها باشد دلش خیلی سوخت
و گریه را شروع کرد. چند
روز و چند شب همانجا
ایستاد و گریه کرد و
بجای اشک از چشمش
دانه‌های درشت
باران روی
دشت
بارید.

چشمه‌ها دوباره پر از آب شدند و علف‌های سبز و شیرین از زمین بیرون آمدند. آهوها که از رفتار گذشته‌ی خودشان پشیمان بودند پیش آهوی گردن دراز رفتند و از او خواهش کردند که آنها را ببخشد. آهوی گردن دراز قبول کرد و همه باهم زندگی خوشی را در دشت بزرگ شروع کردند.



کتابهایی که تا کنون منتشر شده است:

نوشته‌ها:

مهمانیهای ناهواخته (چاپ سوم)	فریده فرجام	نوکایی در قلنس (چاپ دوم)	نیماپوشیح
بعد از زمستان در آبادی ما (چاپ دوم)	سپاسش کسرانی	حقیقت و مرد دانا	بهرام بیضایی
عمونوروز (چاپ سوم)	فریده فرجام - م. آزاد	زال و سیرخ	م. آزاد
جمنیشاه (چاپ سوم)	مهر داد بهار	زال و رودابه	م. آزاد
بستور	مهر داد بهار	پسرکه چشم آبی	جواد مجابی
ماهی سیاه کوچولو (چاپ هفتم)	بهرنگ	قصه‌ی نوینک فرمز	شهرنوش پارس‌پور
دور از خانه	نادر ابراهیمی	تصویرها	سازمان انتشارات کانون
گل بلور و خورشید (چاپ دوم)	فریده فرجام	نقاشی تحت‌جستید	سازمان انتشارات کانون
قصه‌ی طوفانی (چاپ دوم)	م. آزاد	نقش‌های جانوران در آثار تاریخی ایران	سازمان انتشارات کانون
امیر حمزه صاحب‌فرمان و مهتر نسیم‌عباس	محمدعلی سبازلو	گرد آفرید	سازمان انتشارات کانون
گل اومد بهار اومد (چاپ دوم)	منوچهر نیستانی	قلعه‌کار	کاوه گلستان
گیلان	بهمن دادخواه	ترجمه‌ها:	
طلسم شهر تاریکی	رضا مرزبان	فرزنده زمان خوبشستن باش	غلامرضا ایلانی
خورشیدخانوم (چاپ دوم)	م. ا. به آذین	داستان اتم (چاپ دوم)	مهشید امیرشاهی
شاعر و آفتاب (چاپ دوم)	سیروس طاهباز	سرگشت نفت	جیلیدی صدقی
گمشده‌ی لب دریا	غلامحسین سامعی	آفتاب در سیم‌ها (چاپ دوم)	الاحمدی
کلاغها (چاپ دوم)	نادر ابراهیمی	سلامت ماهی نشاط است (چاپ دوم)	م. آزاد
شهر مازان	فریدون هدایت‌پور	کوه‌های سفید	ثریا کاظمی
قهرمان	نقی کبارستنی	کودک، سرباز و دریا (چاپ دوم)	د. قهرمان
سحاب‌ها	نادر ابراهیمی	بچه‌چطور به دنیا می‌آید	لیلی گلستان
راز کلمه‌ها (چاپ دوم)	مجید نفیسی	کتاب ستارگان	احمد خواجه نصیر طوسی
بابا برقی (چاپ دوم)	جبار باغچه‌بان	میگل	فریدون دولتشاهی
آهو و پرنده‌ها (چاپ دوم)	نیماپوشیح	شهر طلا و سرب	ع. نوریان
پول و اقتصاد	داریوش آشوری	گیلگمش	هانریال الخااص
پهلوان پهلوانان	سازمان انتشارات کانون	انسان، در گذرگاه تاریخ (چاپ دوم)	ایلین، سگال. م. زمانی
من حرفی دارم که فقط شما بوجه‌ها		ماجرای جوان	محمد قاضی
بالور می‌کشد	احمدرضا احمدی	برکای آنش	محمدرضا زمانی
شعرهایی برای کودکان	م. آزاد	نیستو سیزانگشتی	لیلی گلستان
بزی که گم شد	نادر ابراهیمی	دنیای پنهان کودک	احمد خواجه نصیر طوسی
قصه‌ی گل قالی	نادر ابراهیمی	چه می‌خواهید بداند؟	ع. نوریان
سرگشت کشور کوچک	منوچهر آنش	هوگو و زوزلین	پوران صلح کل
عبدالرزاق پهلوان	سازمان انتشارات کانون		

با جلد شمیز ۴۰ ریال

بها:

با جلد اعلا ۷۰ ریال

چاپ شرکت الفت «سهامی عام»



سازمان انتشارات

کانون پرورش گری کودکان و نوجوانان